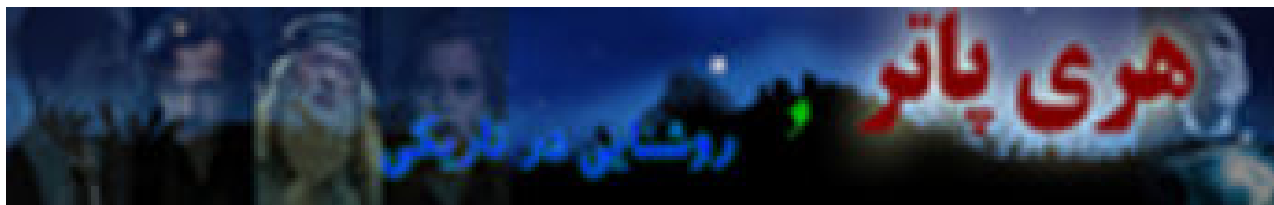




هری پاتر

و

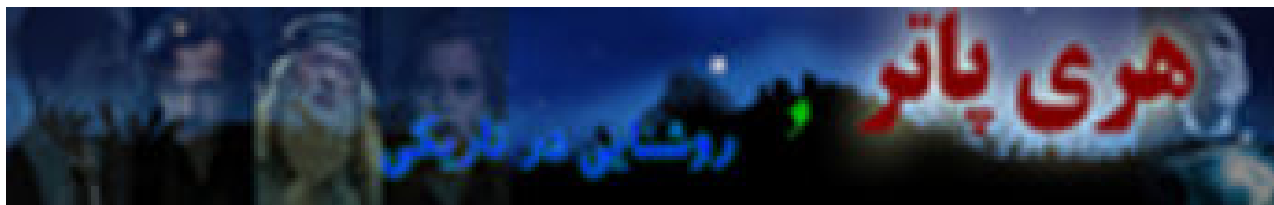
روشنایی در تاریکی



مؤخره

خیلی چیزها برای خیلی ها روشن نشد. شاید هیچ وقت نشود. اما برخی چیزها هستند که دلایلی دارند و می شود بیانشان کرد. هیچ وقت کسی نفهمید که امزی چیست. او در شب درگیری، در محوطه بود و با ولدمورت درگیر شده بود و زخمی شده بود. اما با این حال هیچ کس نفهمید اصلیت و نام اصلی او چیست. هرکات او خیلی عجیب بود. کسی نفهمید که او چگونه با یه طلسم کاهنده ساده، باعث آن چنان عذاب و جبران هایی در برخی بچه ها می شد. هری نفهمید که او چگونه می توانست فکر او را بخواند. کسی نفهمید که او چگونه ناگهانی ظاهر می شد در حالی که حرف ها را شنیده بود و جواب می داد.

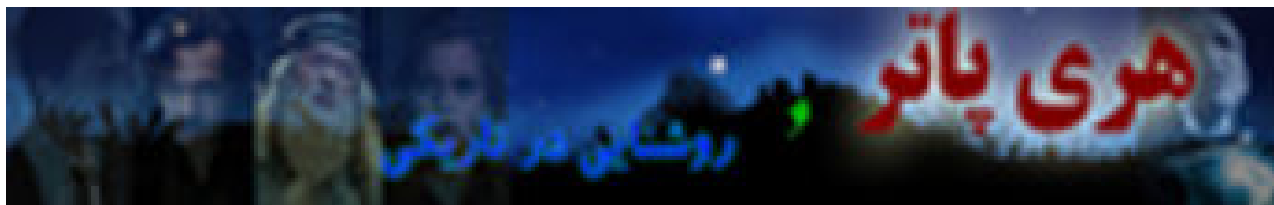
هری اوایل نمی فهمید که معنی آن جواب های عجیب چیست. اما در آن شب، فهمید که آن مکالمه هایی که در اول جواب هایش می دید، همان هایی بود که آن شب در ذهن خود گذرانده بود. آن حس سقوط، همان لحظه ای بود که طلسم آودا کدورا ولدمورت به او خورده بود. آن فضای لذت بخش، مربوط به لحظه ای بود که حقایقی را درک کرده بود. به این نتیجه رسیده بود که هر نفس باید برتر و والاتر باشد. باید هر نفس نجات عشقی باشد که اگر نباشد هیچ نیست. به این نتیجه رسیده بود که اگر برای نابودی ولدمورت تلاش نکند، انسانیت و بشریت و مهبت توسط ولدمورت، به روش های مختلف از بین



خواهد رفت و آن وقت عشقی که می توانست انسان را از فرسش به عرش ببرد،
نیز از بین می رفت.

هری به این نتیجه رسیده بود این سرنوشت آدم است که در چه مسیری قرار
می گیرد. فهمیده بود وظیفه اش این است که علیه ولدمورت ایستادگی کند.
این را هم فهمیده بود که اگر او این راه را انتخاب نمی کرد، امکان داشت که
کس دیگری این روش را انتخاب کند. اما اگر کسی بداند راه درست چیست،
وظیفه اش است آن را انتخاب کند و در آن مسیر حرکت نماید. این گونه
خواهد بود که هم خودش از خودش راضی می شود و هم کسی که باید راضی
باشد. اما اگر می دانست راه درست چیست و آن را انتخاب نمی کرد، خودش
را نمی بخشید و علاوه بر آن، از او مؤاخذه هم می شد. شاید کس دیگری پیدا
می شد که با تفکر و ادراکش، راه درست را بیابد و در آن راه گام بردارد. اما
شاید هم تا مدت ها کسی پیدا نمی شد.

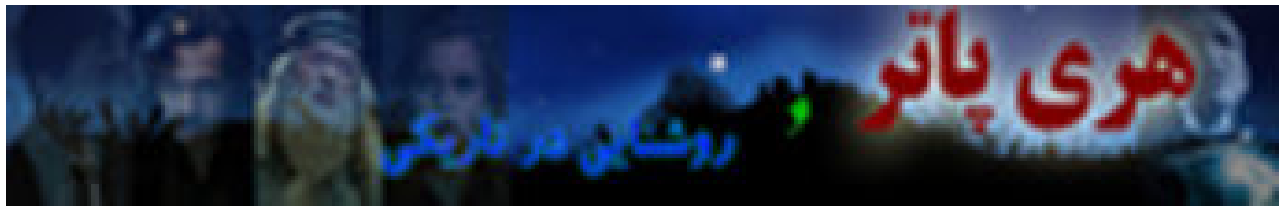
هری فهمید وقتی ادراکش از بقیه بیشتر است، وظیفه دارد دیگران را هم آگاه
کند. او می دانست که هدفش درست است و اقدام کرد و مهمل ققنوس و
ارتش دامبلدور را به راه انداخت. اما بعداً متوجه شد که می تواند هدف برتری
هم داشته باشد. پس هدف برتر را برگزید. با این حال، توانسته بود دیگران را با
اعمال و رفتارشان، از حقیقت آگاه سازد. حقیقت هدف مبارزه.



مبارزه تمام شد. اما زندگی ادامه داشت. آیا عشق عظیمی که به آن دست یافته بود، تنها برای مبارزه بود؟ مطمئناً خیر. نتیجه مسلم آن است که این عشق و احساس، در تمام ابعاد زندگی نقش دارد. باید نتیجه گرفت که باید همیشه تلاش کنیم تکه های پازل را کنار هم نگاه داریم.

مبارزه هری با ولدمورت، تنها یک بُعد بود. هری با مبارزه اش، تکه پازل مواجه را کنار میزد. اما ما در ابعاد دیگر، می بایست با در کنار هم نگاه داشتن تکه های پازل و وظیفه خود را انجام دهیم. با محبت به یکدیگر و عشق ورزیدن به هم، احترام گذاشتن، گول نزدن خود و دیگران و غیره و غیره و غیره، به حفظ عشق بپردازیم.

یک نفر دیگر هم بود که هیچ گاه از او نامی برده نشد. در واقع برای افزایش جذابیت داستان بود. به نظر من، نباید در آخر داستان، تمام بخش های مبهم داستان روشن شود. بهتر است که چیزهایی هم چنان مبهم بماند. به اصطلاح عامیانه: «تو کف گذاشتن» هنریست. اما بگویم او در شب درگیری، دیرتر از دیگران به محل درگیری رفت. چرا که وظیفه داشت ابتدا معجون را به اتمام برساند و بعد به درگیری برود. وقتی به درگیری رسیده بود، مبارزه تمام شده بود. او وقتی فهمید که مهفل و کارآگاه ها عقب نشینی کرده اند، فشمگین شد و خواست تنهایی با ولدمورت روبرو شود. اما در هاگزמיד درگیری دیگری

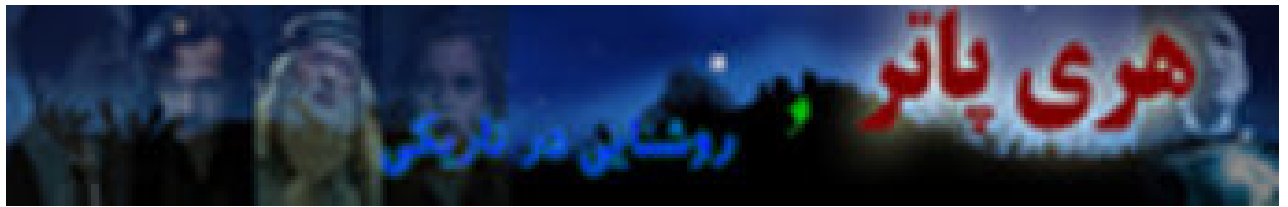


شروع شده بود و مرگفواران خانه ها را با صاعقه‌نشان به آتش می کشیدند. در هاگرمید ماند و جان چندین نفر را نجات داد.

نکته دیگر این که همه مرگفواران مردند. همه شان از یک کنار. بلا تریکس لسترنج هم که سیریوس او را برای نویل زندانی کرده بود (برای این که حرف هایش را با او تمام کند)، مرد. در تعجب، برای مکس هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ کس نمی دانست برای چه. برای تغییر شکل او یا وفادار نشان دادن او؟

آن شب، بعد از این که ولدمورت از بین رفت، نشان صاعقه مانند هری هم از روی پیشانی اش از بین رفت. حتی ردی هم از آن نماند.

یه نکته دیگر: هری هم گاهی به این فکر می افتاد که این سرنوشت اوست و باید با ولدمورت مبارزه کند. فکر می کرد نمی تواند از سرنوشت سرپیچی کند. اما فهمید که اشتباه می کند. درست است که سرنوشت آدم از پیش تعیین شده است. اما آدم اختیار دارد. می تواند کاری را انجام دهد و کاری را انجام ندهد. ما می توانیم سرنوشت خود را تغییر دهیم با انتخاب هایمان. هری هم می توانست فرار کند و برای همیشه منفی شود. هویت خود را تغییر دهد یا حتی در آخرین لحظات از همان معجون پیچیده، او را استفاده کند و هیچ کس او را نشناسد و او در حفا پنهان شود. اما این کار را نکرد. شاید دیگران گمان کنند



که این سرنوشت او بود که با ولدمورت روبرو شود و با آوادا کداورا مواجه شود. درست گمان می کنند. چرا که هری خود سرنوشت خود را ساخت با انتخابش.

پیشگویی: آیا پیشگویی در انتها درست از آب درآمد؟ در پیشگویی آمده بود که هیچ کدامشان با وجود دیگری زنده نخواهد بود و یکی باید دیگری را بکشد.

هری با آوادا کداورا ولدمورت مواجه شد. اما بعد ولدمورت توسط پنج پرنده از بین رفت. حال آیا پیشگویی واقعیت داشت؟ شما بگوید.

رون قطع نفاع شد. به جز مادام پامفلی، پزشکان سراسر انگلستان، یونان،

ایرلند و فرانسه هم نتوانستند او را درمان کنند. هیچ کس نفهمید که چرا رون

این چنین شده است. هر میون او را به تمام این کشورها برد تا شاید درمانی

بیابند. اما هیچ کس نتوانست بفهمد. ابتدا خود رون خیلی سردرگم و عصبی بود.

اما کم کم با مسئله کنار آمد. اکنون روی صندلی چرخدار به امور خود می رسد و

به عنوان مربی چادلی کنونز فعالیت می کند.

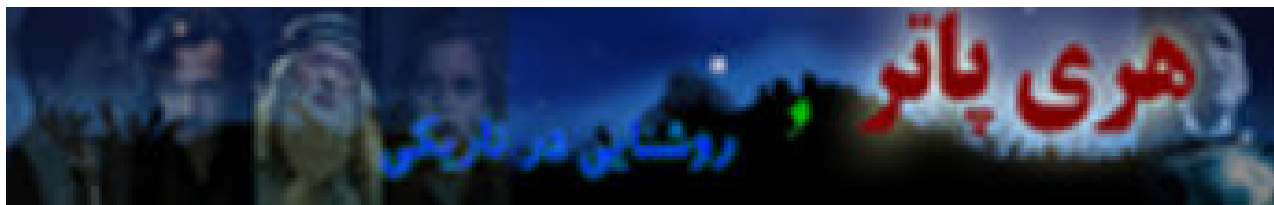
هر میون گرنجر، خانه داری را برگزید. در تعجب تمام دوستان و آشنایانش. همه

گمان می بردند که او بدترین شغل های وزارت خانه را برای خود دست و پا

کند اما او خانه داری را برگزید و هر روز بعد از ظهر منتظر بازگشت همسرش از سر

کارش است تا از او به خوبی استقبال کند. اما کتابخانه او، چیزی نمانده تا از

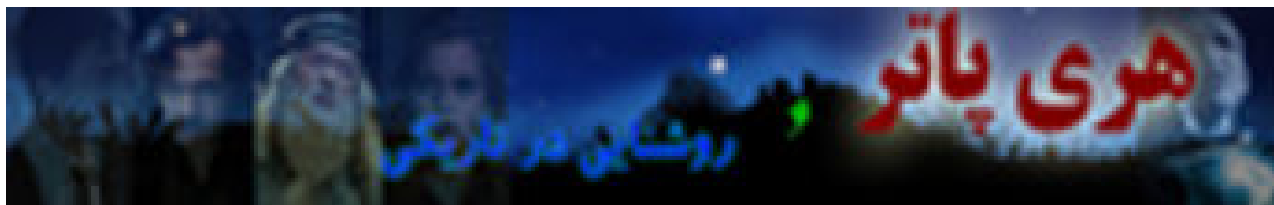
کتابخانه ها گوارتر بزرگتر شود.



تانگس یک ماه بعد از پایان مبارزات، از مرهله کما فارغ شد اما هم چنان بیهوش بود. بعد از سه روز که با توجهات خراوان در مانگوان مواجه شد به هوش آمد و لیلی خود را به آغوش کشید. او هم چنان کار آگاه وزارت خانه است.

ریموس لوپین، در آن شب، به طور فیزیکی اتفاقی چهار سر ماخوردگی شده بود. به دلیل تب شدید و سردردش، تعادل چندانی نداشت. برای همین، هنگامی که می خواست برای مبارزه به خارج از قلعه برود، ناگهان سرش گیج می رود، پایش پیچ می خورد و سرش به لبه در برخورد می کند و بیهوش می شود و تا دو روز در بیهوشی به سر می برد. او هم اکنون هم چنان تدریس تغییر شکل را به عهده دارد.

فرد و جورج بعد از پایان ماجرا، احساس می کردند که تمام اختراعاتشان بیعوده بوده است. چرا که هیچ کس از پودر بیهوشی، آبنبات های شادی آور، نور مطلق و کلی دیگر از وسایل که برای مبارزه در نظر گرفته بودند به هیچ وجه استفاده نکرده بود و نتوانسته بود بکند. اما سیریوس با آن ها صحبت کرد و گفت همه چیز فیزیکی سریع رخ داده و آن ها را مطمئن کرد که اگر قرار بر این می شد که به جای دفاع حمله کنند، مطمئناً از آن وسایل ناب استفاده می کردند. به آن دو خاطر نشان کرد که وسایل استراق سمع آن ها بود که خبر حمله را به قلعه رساند. این حرف کمی آن دو را آرام کرد. آن دو هنگام حمله، در اتاق



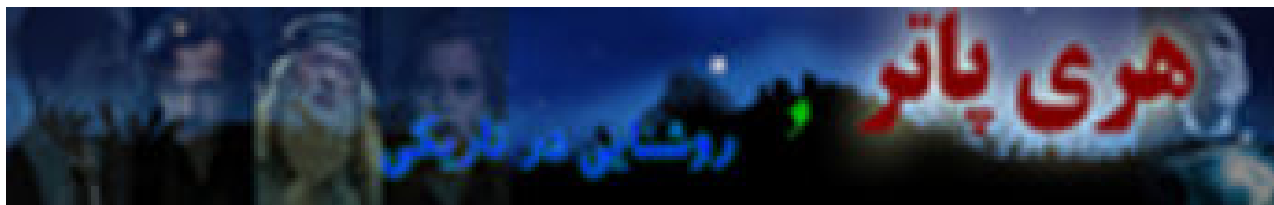
مفهومش کار خود، مشغول تکمیل آخرین اختراعاتشان بودند و از همه هجری نداشتند. اگر به هری قول نداده بودند که هرچه سریع تر آن را برسانند، در قلعه می ماندند.

لی جواردن هم که در آن شب، در موهوئه هیاط بود، قبل از این که فرصت کند با ولدمورت درگیر شود، هری ظاهر شده بود و ولدمورت را با خود مشغول ساخته بود. هم اکنون او گزارشگر مسابقات لیگ کوئیدبیچ است.

سیریوس، هم چنان پست تدریس را حفظ کرده است. او هم چنان تنها زندگی می کند و در جواب دیگران که می گویند چرا ازدواج نمی کند می گوید که فرد مورد نظرش را نیافته است. بهتر است زودتر به فکر بیفتد چرا که کم خیلی پیر می شود. سیریوس اموال خود را که به هری بخشیده بود پس نگرفت.

شاید به نظر بیاید آن همه اقدامات امنیتی و اطلاعاتی که هری ترتیب داده بود، بیپرده باشد. در واقع بود. چرا که قبل از این که بتوانند از این حربه استفاده کنند، ولدمورت حمله کرده بود و آن شب همه قضایا تمام شده بود و دیگر نیازی به آن ها نبود.

مینروا مک گوناگال، تا آخر عمر خود را سرزنش کرد که چرا آن شب به موهوئه نرفته است. او دو سال بعد از آن شب، به خاطر افسردگی و کجولت درگذشت. البته به نظر خیلی ها اینطور می آید که مردن برای او زود بود. اما نبود آلبوس و

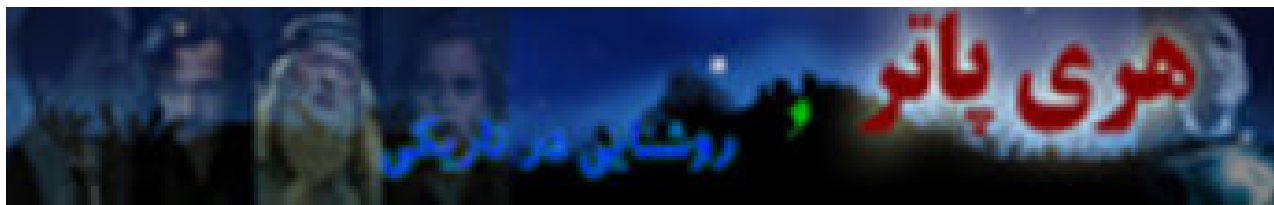


از طرف دیگر عذاب وجدانش به خاطر شرکت نکردن در مبارزه، او را از پا در آورد. مدیریت هاگوارتز هم اکنون در عهده پروفیسور فلیت ویک است. سیریوس هم ریاست گروه گریفیندور و معاونت مدرسه را به عهده دارد.

پروفیسور اسلاگهورن، بعد از گذشته شدن ولدمورت، خیالش راحت شد و با خیال راحت به تدریسش ادامه داد. هم چنان ریاست اسلاپترین و تدریس معجون ها را به عهده دارد.

ارتش دامبلدور هم چنان پابرجاست و هفته ای یک بار جلسه دارد. به عنوان دست راست وزارت خانه در برقراری نظم عمومی اقدام می کند و اکثر اوقات که وزارت خانه در کاری گیر می کند، به ارتش رجوع می کند. چرا که اعضای ارتش ناشناخته اند و در میان مردم پخش شده اند، بهتر می توانند امور را پیگیری کنند. چرا که اعضای وزارت خانه شناخته شده اند و نمی توانند برقی تحقیقات را به خوبی انجام دهند.

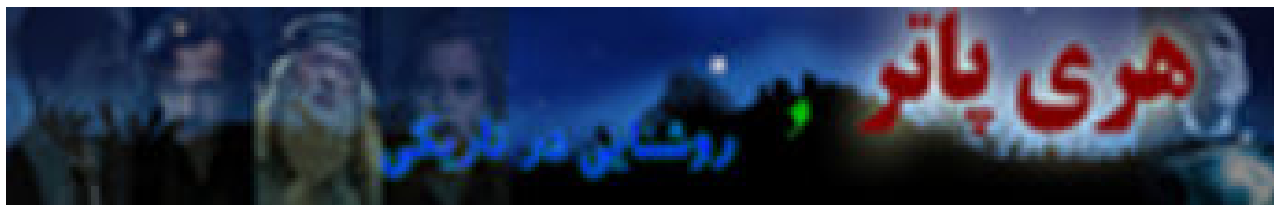
مفصل ققنوس هم چنان پابرجاست به ریاست مدآی مودی که او هم روی ویلپر به سر می برد و هر هفته به سنت مانگو مراجعه می کند برای معاینات و تعویض داروها. گریستی خودش او را انتخاب کرد و قبول کرد مفصل ققنوس برای مواقع حساس به حالت آماده باش بماند.



مدآی مودی دیگر قبول نکرد وزارت را به عهده بگیرد. بعد از مرگ کینگزلی، ویزنگاموت، در بهران یافتن وزیر بود. بعد از یک ماه که خود شو را شفاً امور را اداره می کرد، هیچ کس نمی توانست وزیر مناسبی بیابد. به ناچار، قرار شد فاج مجدد امور را در دست داشته باشد اما نه به عنوان وزیر. چرا که دیگر هیچ کس نمی توانست او را به عنوان وزیر بداند. سپردن او فناع به او هم به خاطر تجربه اش بود. هر کاری هم که می خواست بکند، یک نفر از شورا، بر کار او نظارت می کرد. وزارت خانه بعد از شش ماه، بالاخره شفاً مورد نظر را یافت. اندرو ریچارد.

مالی ویزلی، با محبت به پسران و عروسانش می رسد و از دیدن نوه هایش لذت می برد و با شادی تمام به نوه های ناز سه پسرش و تک دخترش می رسد. بیل و چارلی هر دو توسط ولدمورت کشته شدند. ماریا هم که تا آخرین لحظه در کنار همسرش مانده بود، در حالی که بچه ای در شکم داشت، توسط ولدمورت کشته شد. در واقع آن شب برای دادن خبر بچه دار شدنش نزد چارلی رفته بود که بلافاصله هر دو اهنبار شده بودند.

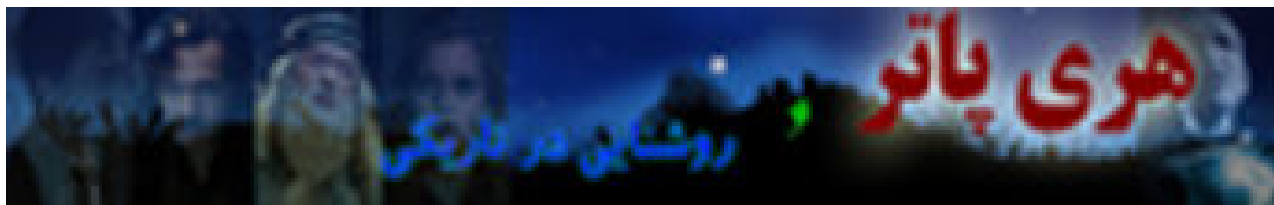
بیل هم کشته شد و فلور را تنها گذاشت. فلور دیگر ازدواج نکرد. از فرانسه کاملاً نقل مکان کرد و به انگلیس آمد و نزدیک خانه ویزلی ها خانه گرفت. او در گرینگوتز کار می کند و به یاد بیل، توانست جای او را پر کند و بانک هم که



از احوالات او آگاه هست، با او به خوبی برخورد می کند. او ایل گاهی می شد که او ناگهان غیبتش می زد. چندین روز دنبالش می گشتند تا آخر او را سر قبر بیل می یافتند در حالی که در چند قدمی مرگ قرار داشت. او این کار را بارها تکرار کرد تا زمانی که فهمید بچه ای سه ماهه در شکم دارد. از آن موقع که فهمید پاره ای از تن بیل را در وجودش دارد، خیلی آرام شد و وقتی بچه را به دنیا آورد، انگار بیل نزد او بازگشته بود. دفتری که به دنیا آورد، زیبایی اش را از مادرش و قدرت و درشت اندامی اش را از پدرش به ارث برده بود. نامش را جین گذاشت.

نوایل، در وزارت خانه مشغول کار است. او توانسته است مقام معاونت داوایش را به دست آورد. مادر بزرگش سه سال پیش درگذشت. او با لونا ازدواج کرد و زندگی خوبی را رقم زد. آن ها هنوز بچه ندارند. پدر و مادرش هم چنان در سنت مانگو به سر می برند و آن دو هر هفته چند بار به دیدنشان می روند.

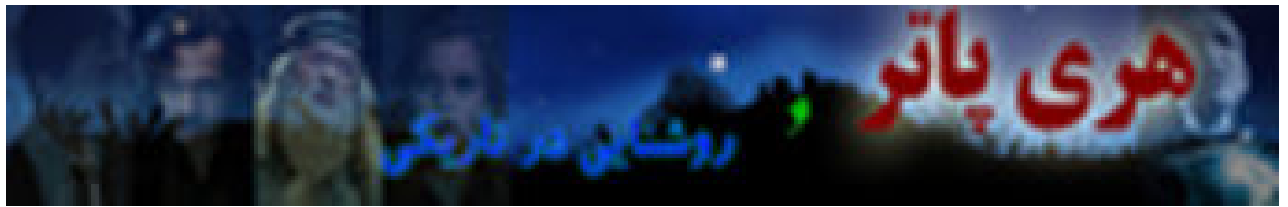
کالین و دنیس. دو برادر شغلی برگزیدند که همواره در کنار هم اند. کالین عکاس و دنیس خبرنگار. جنبه های تریپ و پرهیجان ترین مقالات را این دو تهیه می کنند. آن ها در هر زمینه ای که در جامعه طرفدار داشته باشد، گزارش های داغی تهیه می کنند. اکنون که دو سال از فعالیت آن ها در این زمینه می گذرد،



کسی در انگلیس نیست که نام کالین و دنیس را نشنیده باشد. آن دو به این اکتفا نکرده و به کمک هم، برای روزنامه های مشنگ ها هم مقاله ها و داستان های هیجان انگیزی که بخشی از دنیای جادوگری را در آن گنجانده بودند می فرستادند و در دنیای مشنگ ها هم با استقبال مواجه می شدند.

داولیش، دیگر نفواست معاون باشد. در آن شب حساس، او یک تنه با چندین مرگفوار درگیر شده بود. آنقدر زخمی شده که مودی جلوی او لنگ می اندازد. علاوه بر این که یک پایش از ران قطع شد و دیگر درست نشد، او یک کلیه و نیمی از یک شش خود به همراه یک چشمش را از دست داد. او ریاست بخش کارآگاهان را به عهده دارد و همانطور که قبلاً گفتم نویل معاونت داولیش را به عهده داشت.

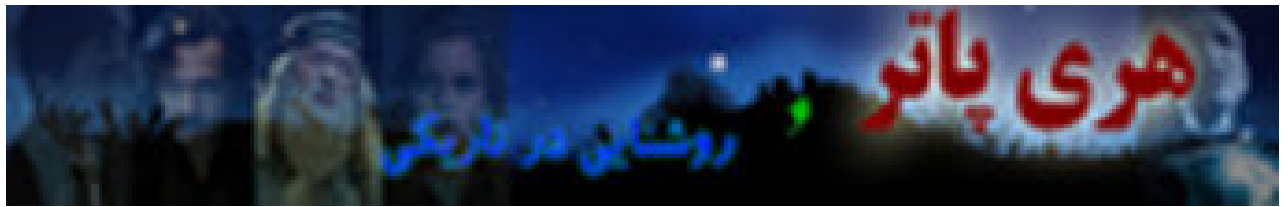
سؤال دیگری که ممکن است به ذهن برسد این است که چرا هری با این که واکسن ضد گرگینه تهیه کرده بود، باز هم سراغ گری بگ رفت و طلسم های موجود بر او را معکوس کرد. جواب سؤال این است که تا زمانی که ولدمورتی باشد، طلسم های او کار می کرد. چرا؟ چون هری طلسم ولدمورت را بر نداشته بود تا طلسم دیگری بگذارد. او همان طلسم ولدمورت را تغییر داده بود. پس وقتی ولدمورت می مرد، طلسم او هم از بین می رفت. در نتیجه گرگینه ها که آن شب آزاد شده بودند، باز هم در دسر ساز می شدند. قابل توجه است که گری



بگ هم همانشب مرد. نکته دیگر که در داستان به آن اشاره نشد، هیچ کدام از گرگینه ها نشان سیاه نداشتند به جز گری بگ. آن ها تنها قبول کرده بودند تحت فرمان گری بگ، به دیگران حمله کنند. اما ولدمورت بدون آن که بدانند، طلسمی روی آن ها قرار داده بود که آن ها را به خود متصل می کرد. بعد از این که هری طلسم را معکوس کرد، این نتیجه حاصل می شد که اگر گرگینه ها آسیب ببینند، ولدمورت آسیب خواهد دید. اما وقتی ولدمورت مرد، تنها طلسم از روی آن ها برداشته شد. اما گری بگ که نشان سیاه داشت مرد. پس در نتیجه وقتی نه مرگفوارای و نه نشان سیاهی، و هم چنین دیگر طلسمی هم موجود نباشد، پس مطمئناً دیگر گرگینه ها هم چنان در ماه کامل به دیگران حمله می کردند.

در ضمن سنت مانگو روز بعد همه را واکسینه کرد.

سؤال دیگری که ممکن است پیش بیاید این است که چرا ولدمورت مرگفواران را به صف نکرد تا وارد قلعه شوند و خود به تنهایی وارد شد. اولاً ولدمورت آنقدر قدرتمند و مغرور بود که نیازی نداشت. دوماً او به امید موجودانش، مارش، دیوانه سازها و نداشتن عملکرد توسط دانش آموزان بود. در ضمن می خواست که قدرتش را به رخ دیگران بگذرد. او می خواست بعد از فتح هاگوارتز، تاج حکومت بر سر بگذارد و به دیگران دستور دهد.

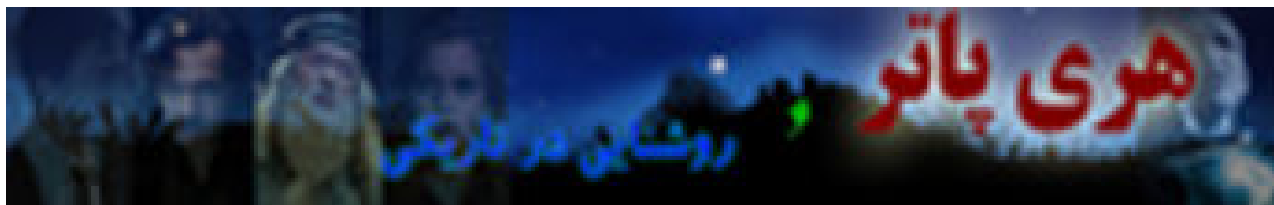


او وقتی وارد شد، دانش آموزان ده دوازده نفری هم نتوانستند از پس او برآیند. او گمان نمی کرد که موجودات سپید فراخوانی شده باشد. وقتی اسب های بالدار را دید که گوش به فرمانند، بیخ کرد. مطمئن شده بود که تمام موجوداتش را از دست داده است. او خودش آن ها را وادار به حمله کرده بود. مارش هم توسط شاهین بزرگی شکار شده بود.

چرا دیوانه سازها وارد عمل نشدند؟ چون ولدمورت دستور نداد. چرا که قرار بود آخر از همه دیوانه سازها وارد شوند. تا آخرین امیدها را بگیرند. او می خواست ابتدا مرگخواران تعداد اعظم را از پای در بیاورند و بعد دیوانه سازها وارد عمل شوند و تک و توک نیروهایی که احتمال می داد مقاومت کنند را از پا آورند. بعد از آن کلی دانش آموز بود که می توانستند از آن ها تغذیه کنند.

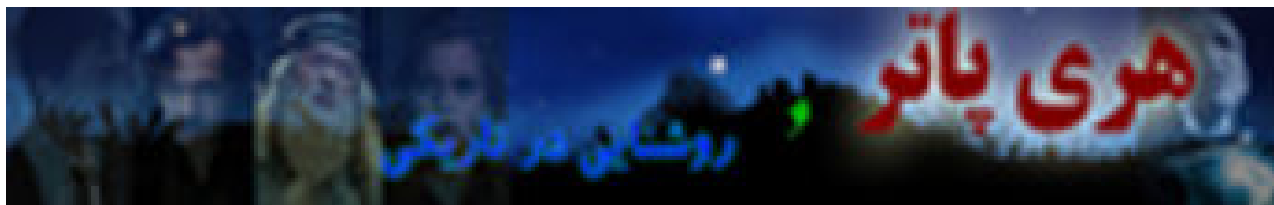
مکس با لاوند، ازدواج کرد. همین شش ماه پیش. اوایل آن دو به هم می پریدند و به لهبازی با هم می پرداختند. آن دو همکارند در بخش اسرار وزارت خانه. آنقدر به هم می پریدند که تمامی کارکنان آن بخش را عاصی کرده بودند. اما در نهایت با پادرمیانی هرمیون، نتوانستند احساسشان را نسبت به یکدیگر پنهان کنند و همان شب مکس از او فواستگاری کرد.

یک سؤال: چگونه تکه روح از بدن ناهینی خارج شد بدون این که ولدمورت بفهمد؟ جواب این است که در واقع خود ناهینی هم نفهمید. او تا آخر عمرش



گمان می کرد امانتی اربابش را هم چنان دارد. اگر یادتان باشد گفتم وقتی ارواح می آمدند، کم کم ظاهر شدند. از آن جا که هری روی جاودانه سازها طلسم اتصال انجام داده بود، روح موجود در تن مار، اندک اندک از تن او خارج شد و در قفس هم کم کم جسم سیالی به خود گرفت. این چنین بود که مار هم نفهمید که روحی در بدنش نیست. ولدمورت هم آنقدر به مارش اعتماد داشت که وقتی به او جواب می داد به خوبی از امانتی اش حفاظت می کند، دیگر به دنبال مطمئن شدن نبود.

چرا ولدمورت از جاودانه سازهایش سرکشی نکرد؟ مگر قرار نبود هری بعد از هر بار که جاودانه سازی را نابود کرد، آن وسیله را سر جایش قرار دهد؟ چرا ولدمورت مشکوک نشد؟ ولدمورت مدام دنبال قدرت بیشتر بود. به همین این که قدرتی می یافت، قدرت جدیدی را درک می کرد و به دنبال آن می رفت. در داستان به آن پرداخته نشد تا در آخر داستان، ناتوانی هری در برابر ولدمورت هیجان انگیز تر باشد. او مدام از جایی به جای دیگر می رفت. او برای نگهداری جاودانه سازهایش افرادی را فرستاده بود. افرادی را که در میان مرگفوارانش در حفاظت تبصره بیشتری داشتند. خودش به آن ها طلسم هایی افزون بر آن چه بلد بودند آموخته بود. این گونه مطمئن تر بود. وقتی هم که بازگشته بود، تا مدتی استراحت کرده بود. بعد ناگهانی تصمیم گرفت به هاگوارتز حمله کند.



تمشیش بر این بود بعد از فتح هاگوارتز، هاودانه سازهایش را جمع آوری و در سوراخ سمبه های هاگوارتز پنهان کند.

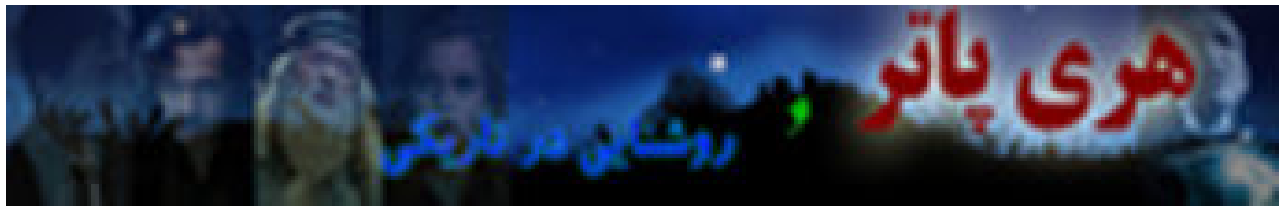
مقر محفل ققنوس هم چنان خانه میدان گریمولد باقی ماند.

ارتش دامبلدور، در خانه پاترها در دره گودریگ تجمع می یافتند. در مدرسه هم به مدیریت سیریوس، ارتش دامبلدور رو به افزایش بود. وزارت خانه برای این گروه مخفی، مزایا و حقوقی در نظر گرفته بود.

هری دلش می خواست تا به همراه سه دوستش، اقداماتی انجام دهد. دلش می خواست خودش شخصاً به ولدمورت ضربات سختی بزند و بعد نشان مخصوص ارتش را به هوا بفرستد. اما فرصت این هم پیش نیامد.

هری ققنوسی را فرستاده بود تا از اژدهاها خبر بیاورد. آن ققنوس وقتی بازگشته بود تا از ناتوانی ولدمورت در همراه کردن اژدهاها به او خبر دهد، او ضاع را آن چنان یافته بود و به همراه آن چهار پرنده دیگر حساب ولدمورت را رسیده بودند.

آبرفورتن را در کنار سوروس دفن کردند. مقبره سفید دیگری در کنار دریاچه. وقتی هم که مینروا مرد، او را در کنار آلپوس دفن نمودند. چهار مقبره.



در وزارت خانه به های مپسده های هوش برادران جادویی، مپسده ای از آلبوس و هری قرار داده شد. در حالی که ققنوسی روی شانه آلبوس نشسته است.

پپینی...

— «جیمز؟ جیمز؟»

— «بله مامان؟»

— «چی کار می کنی؟»

— «دارم کارمو تموم می کنم. اگه کارم نداری بذار دو پاراگراف آخرشو هم بنویسم»

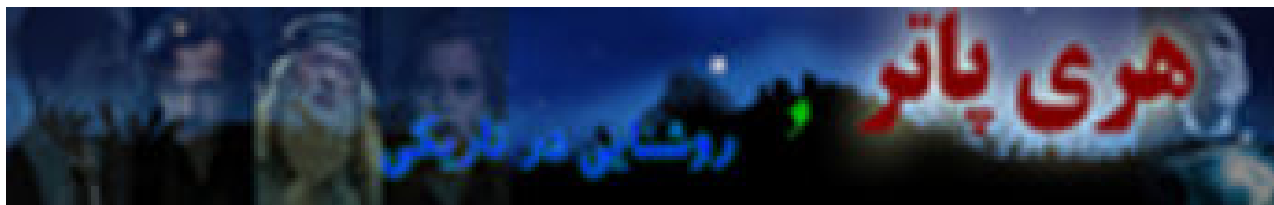
— «نه. تو که نمی خوای رفتن به خونه دایی رو از دست بدی؟»

— «اوه مسلمه که نه. بابا کی میاد؟»

— «تا به دقیقه دیگه می رسه»

جیمز، دفترش را بست. آن را در کیفش قرار داد تا وقتی به خانه دایی رون رفتند، در کتابخانه خاله هرمیون آن را تمام کند. در کتابخانه خاله هرمیون، معمولاً کسی مزاحم او نمی شد. به راحتی می توانست کارش را تمام کند. به سرعت لباس مهمانی پوشید.

نیم ساعت بعد، آن ها در خانه دایی رون و خاله هرمیون بودند. از آن جا که دایی رون در با ویلچر نمی توانست از پله بالا و پایین برود، پس خانه آن ها یک طبقه بود. خانه نسبتاً بزرگی بود. آن دو بچه دار نشده بودند. با مراجعه به پزشک،



متوجه شده بودند که طلسم هایی که به رون برخورد کرده بود، باعث عقیم شدن او هم شده بود.

دایی رون، با او خیلی مهربان بود. همواره با او می گفت و می خندید. همواره برایش جک های تازه تعریف می کرد و با او هیچ رودربایستی هم نداشت. درباره برنامه های تیمش همواره برایش می گفت. دوستانش از این که او قبل از اقدامات تیم مشهور چادلی کنونز از ترکیب آن ها خبر می دهد متعجب بودند. بعد از این که یک سری قهوه خوردند، جیمز از خاله اجازه گرفت تا به کتابخانه برود. خاله هرمیون گفت:

«معلومه عزیزم. هرجایی که می خوای می تونی بری. همیشه اینو می پرسی و همیشه در جواب اینو می شنوی. بسه دیگه. چرا اینقدر با من رودرواسی داری؟ برعکس داییت که اصلا با هم ...»

«بسسه دیگه هرمیون. حالا یکی پیدا شد که باهات مثل خودت برخورد می کنه. چرا می زنی بچه رو؟»

«باشه رون. حساب تو یکی هم می رسم. جین؟ بریم آشپزخونه؟»

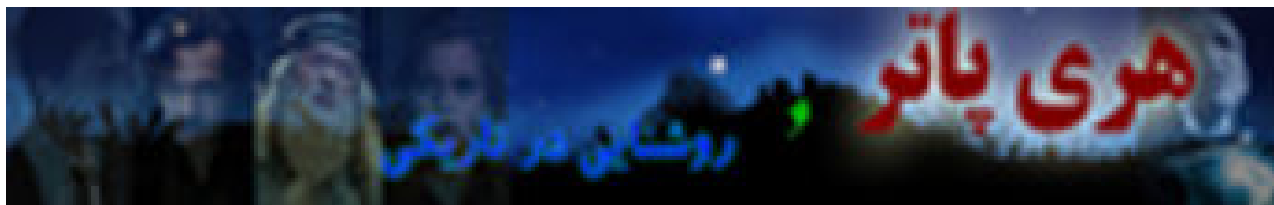
آن دو برخاستند و به آشپزخانه رفتند و مشغول تدارک شدند. رون و هری در کنار هم نشستند. رون دستش را محکم به ران پای هری زد و گفت:

«خیلی ازت ممنوم»

«برای چی؟»

«برای این که پسری به اسم جیمز داری»

«راستش تو خیلی داری لوسش می کنی»



«می دونم که ته قلبت این نیست. خودتم می دونی که ما دو تا با هم هیچ رودرواسی نداریم. اگه اون چیزی بخواد و من داشته باشم ازش دریغ نمی کنم. اما اگه نداشته باشم میگم ندارم. اگه لازم داشته باشم میگم لازم دارم. جیمز هم همینطوره. می دونی فقط یه کمی با خودت فرق داره. اونم در دو چیزه. اول این که خیلی با هرمیون و بزرگترای غیرخودی مؤدبه. دیگه اش هم علاقه خیلی زیادش به مطالعه است»

«راست میگی. از چادلی کنونز چه خبر؟»

«برای چهار سال قرار دادمو تمدید کردن»

«جدی؟ اینقدر می خوانت؟»

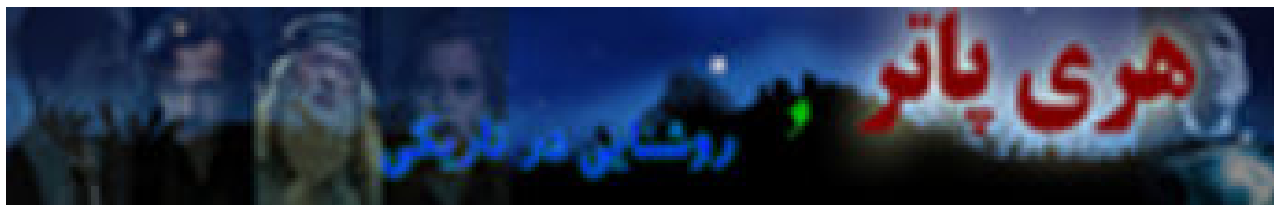
«خب معلومه دیگه. وقتی سه دوره پشت سر هم قهرمان انگلیس شدن و یک بار هم تا یک چهارم نهایی مسابقات اروپا رفتن معلومه که باز منو می خوان. سال دیگه حداقل تا نیمه نهایی می برم. اگه چند سال دیگه شنیدی که چادلی کنونز قهرمان اروپا شده زیاد تعجب نکنی ها»

«من هنوزم کار هرمیونو درک نمی کنم»

«بعد این همه سال؟»

«آره. و بعد از اون همه صحبت و بحث. اون می تونست بهترین شغل ها رو برای خودش دست و پا کنه»

«آره. اما موند خونه تا به من برسه. اوایلش خیلی از خودم بدم می اومد. به خاطر این که به این روز در اومدم و هرمیونو اذیت می کنم. اما وقتی دیدم که هرمیون واقعاً اینو دوست داره، گفتم پس بهتره همینطوری باشه»



–در ضمن داری پیر میشی. بهتره به فکر بچه باشی»

–لوس نشو هری»

–منظورم چیز دیگه ایه. شما می تونین یه بچه رو به فرزندى قبول کنین»

–راستش به این موضوع فکر کردم. هنوز با هرمیون مطرح نکردم. اما هرمیون

وقتی که من نیستم خونه اونقدر سرش تو کتابه که فکر کنم اصلاً فراموش کنه

بچه ای هم توی خونه است»

–فکر می کنی. وقتی پای بچه برسه خونه هرمیون از این رو به اون رو میشه»

–سعیمو می کنم»

–اون سالادو بده من تزینش کنم»

هرمیون ظرف سالاد را به جینی داد و جینی هم با سلیقه مشغول تزین آن با

گوجه و خیار و کاهو و سس شد. هرمیون سر دیگ بود. گفت:

–این حاضره. من برم جیمزو صدا کنم. امیدوارم باز سر یه کتاب خوابش نبرده

باشه»

–راستش از صبحه که توی اتاقشه و داره می نویسه»

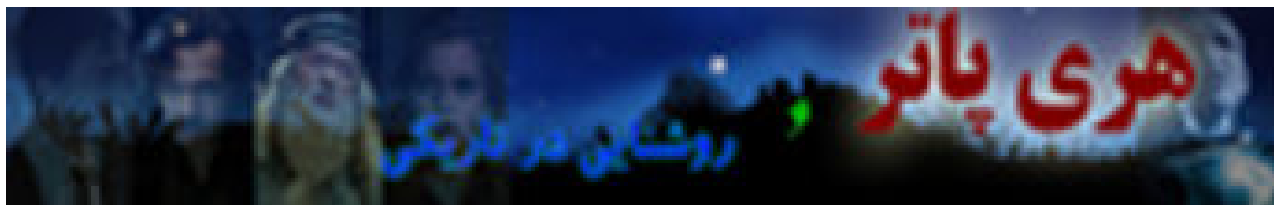
–می نویسه؟»

–آره»

–چی؟»

–نمی دونم. با باباش میشینن توی اتاق و درو هم قفل می کنن و مدت ها بحث و

صحبت می کنن. دو ماهی هست که مدام این کارو می کنن»



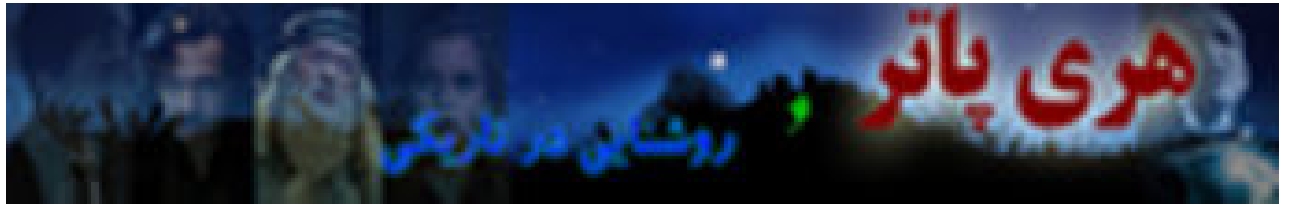
– «چطور تا حالا ما نفهمیدیم؟»

– «خب او نا به من گفتن که به هیچ کس چیزی نگم. اما امشب دیگه نتونستم نگم»

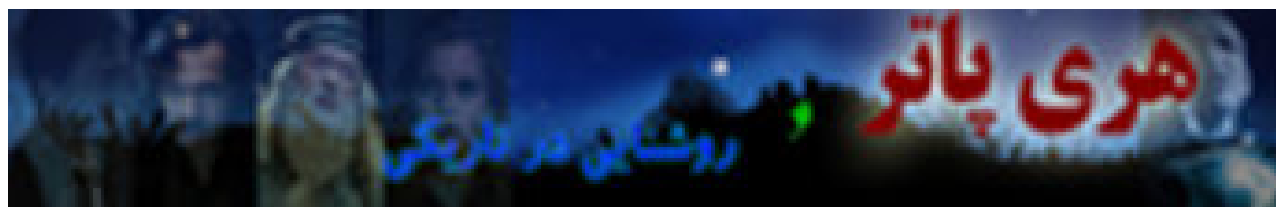
– «خب من برم بینم چی کار می کنه»

هرمیون آشپزخانه را ترک کرد. از راهرو گذشت و وارد نشیمن شد. شوهرش و دوستش با هم صحبت می کردند. به آن ها که غرق صحبت بودند نگاهی انداخت. بعد به سمت راست رفت. یک در چوبی مزین را باز کرد. پشت آن، فضایی به بزرگی صد متر مربع بود. پر از قفسه در اطراف و وسط. او هر هفته، تعداد زیادی کتاب می خرید. در واقع با پول مخفیانه فروش کتاب هایش با نام مستعار اورلرنر، کتاب های بیشمار دیگر می خرید. او این خبر را تنها به رون داده بود و جینی و هری هم فهمیده بود. اما هیچ کس دیگر حتی جیمز هم که در زندگی آن ها خیلی قاطی بود چیزی نفهمیده بود. او کتاب های مختلفی در زمینه های مختلف می نوشت. روزنامه های مختلف، برای مصاحبه با او سر و دست می شکستند. اما او تنها نامه ای برای روزنامه ها می نوشت. در گوشه ای از کتابخانه، چند میز تحریر و چند صندلی قرار داشت. جیمز باز هم خوابش برده بود. در حالی که کتابی بسته در روی میز قرار دارد.

جیمز در یک دستش قلم پر بود و دست دیگرش هم تکیه گاه سرش بود. لبخندی از سر آسودگی بر لب داشت. دستی که قلم در آن بود را روی کتابی بسته شده قرار داده بود. هرمیون حدس می زد همان چیزی باشد که جینی درباره اش حرف می زد. آرام دست جیمز را کنار گذاشت. موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد. هجوم آدرنالین را احساس می کرد. نمی دانست چرا این کتاب



این قدر او را هیجان زده کرده است. روی جلد آن که چیزی نبود. صفحه اول را باز کرد:



هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



صفحه بعد:

نویسنده: هری جیمز پاتر

گردآورنده: جیمز هری پاتر

صفحه بعد:

تقدیرم به پدرم، مادرم، استادم و تمام کسانی که در راه مبارزه با پلیدی جان خود را از دست داده اند.

صفحه بعد:

فصل اول: تصمیم

—«نه... نه...»

به شدت از خواب پریدم. مثل وقت های دیگر که از خواب می پریدم. غرق در عرق و اشک بودم. هر شب چند صحنه متوالی از جلوی دیدگانش می گذشت....

جری جری پایان

by: James Potter

۲۴

: page